

استاد

ياسونارى كاواباتا

ترجمه
مانى پارسا

فرهنگ نشرنو
با همكارى نشر آسيم

شوسای، استادِ گو، بیست و یکمین وارث هونیمبو، بامدادان ۱۸ ژانویه ۱۹۴۰، در آتامی، مسافرخانهٔ اوروکیا، درگذشت. او به حساب شرقی شصت و هفت سال داشت.^۱

به خاطر سپردن ۱۸ ژانویه در آتامی آسان است. کان ایچی در صحنهٔ معروف رمان ملودرام دههٔ نودی کویو^۲، طلای دیو، به وداع بر ساحل آتامی گفت: «به یاد آر مهتاب شب‌های این ماه را در سال‌های آینده.» شبی که باید به خاطر داشته باشید، ۱۷ ژانویه است که جشنوارهٔ سالیانهٔ کویو در آتامی برپا می‌شود. مرگ استاد روز بعد اتفاق افتاد.

مراسم ادبی همیشه ضمیمهٔ جشنواره بود. در ۱۹۴۰ جشنواره بر خلاف گذشته مفصل بود و در آن فقط هم از کویو تقدیر به عمل نیامد و از دو نویسندهٔ دیگر هم که با آتامی پیوندی محکم داشتند تقدیر شد، تاکایاما چوگیو^۳ و

۱. اشاره است به سیستم شمارش سن در ژاپن، موسوم به کازه‌تودشی (Kazoedoshi) که عمدتاً صورت ملخص آن به کار می‌رود: کازه‌تو. کودک به هنگام تولد یک‌ساله شمرده می‌شود و هر ژانویه یک سال به عمر او افزوده می‌شود.

۲. Ozaki Kōyō (۱۰ ژانویه ۱۸۶۸ - ۳۰ اکتبر ۱۹۰۳): مقاله‌نویس، شاعر و رمان‌نویس. از نویسندگان کلاسیک ژاپن در دورهٔ میجی به شمار می‌رود. رمان طلای دیو [Demon Gold] در ۱۸۹۶ منتشر شد.

۳. Takayama Chogyū (۲۸ فوریه ۱۸۷۱ - ۲۴ دسامبر ۱۹۰۲): نام هنری نویسنده و منتقد ادبی تأثیرگذاری که نام اصلی‌اش تاکایاما رینجیرو بود.

سیبوجی شویو^۱ و به سه نویسنده دیگر، تاکدا توشیهیکو^۲ و اوساراگی جیرو^۳ و هایاشی فوسائو^۴، که طی یک سال گذشته در آثارشان از آتامی یاد کرده بودند، از طرف شهر جایزه‌ای اهدا شد. من که آن زمان در آتامی بودم، در جشنواره حضور داشتم.

عصر ۱۷ ژانویه شهردار در مسافرخانه من، جوراکو، ضیافتی ترتیب داد. اول صبحی با تماسی تلفنی بیدار شدم که خبر مرگ استاد را به من داد. بی‌درنگ برای ادای احترام واپسین به اوروکیا رفتم. در برگشت به مسافرخانه خودم، پس از صرف صبحانه، به قصد گل نهادن بر آرامگاه شویو، و بعد در باغ آلو، آنجا که در عمارت بوشوان ضیافت دیگری برپا شد، با نویسندگان و مقامات شهری همراه شدم. در میانه ضیافت زدم به چاک و دوباره رفتم به اوروکیا، از میت عکس‌هایی گرفتم و جسم خاموش را به مقصد توکیو مشایعت کردم.

استاد پانزدهم آمده بود به آتامی و هجدهم درگذشت. انگار برای مرگ آمده بود به آتامی. شانزدهم رفته بودم به دیدار استاد و دو دست با او شوگی^[۱] زده بودم. حال مزاجی او ناگهان در غروب آن روز، اندکی پس از آنکه من از پیشش رفتم، وخیم شده بود. آن آخرین بازی شوگی او بود که چقدر هم دوستش می‌داشت. آخرین مسابقه قهرمانی او را در گو من برای

۱. Tsubouchi Shōyō (۲۲ مه ۱۸۵۹ – ۲۸ فوریه ۱۹۳۵): نویسنده، منتقد ادبی، نمایش‌نامه‌نویس، مترجم و استاد دانشگاه واسیدا.

۲. Takeda Toshihiko (۱۵ ژوئیه ۱۸۹۱ – ۱۵ نوامبر ۱۹۶۱).

۳. Osaragi Jirō (۴ اکتبر ۱۸۹۷ – ۳۰ آوریل ۱۹۷۳): نویسنده داستان‌های تاریخی دوره موسوم به شووا، دوره پادشاهی امپراتور هیروهیتو (۲۵ دسامبر ۱۹۲۶ – ۷ ژانویه ۱۹۸۹)، که طولانی‌ترین دوره پادشاهی در ژاپن است.

۴. Hayashi Fusao (۳۰ مه ۱۹۰۳ – ۹ اکتبر ۱۹۷۵): رمان‌نویس و منتقد ادبی.

[۱] Shōgi: نوعی شطرنج ژاپنی است که با شطرنج غربی نیای مشترک هندی دارد و در هشتاد و یک خانه با بیست و یک مهره در هر طرف بازی می‌شود. بیشتر مهره‌ها را می‌توان «ارتقا داد»، بدین معنی که مهره‌ها با نفوذ به ناحیه رقیب آزادی عمل بیشتری به دست می‌آورند. ممکن است مهره‌های اسیرشده پس از اسیر کردن مهره‌های طرف مقابل به بازی برگردانده شوند. [در متن انگلیسی از این کلمه استفاده نشده و Chess آمده است. - م.]

روزنامه گزارش کردم، آخرین حریف او در شوگی من بودم، و من بودم آخرین کسی که از او عکس گرفت.

از او هنگامی که توکیو نیچی نیچی شیمبیون (امروزه ماینیچی شیمبیون) از من دعوت کرد تا آخرین مسابقه را گزارش کنم، شناخت خوبی حاصل کردم. ددببه و کبکبه مراسم، حتی برای مسابقه‌ای که روزنامه‌ای حامی آن بود، زیادی بود، و بی‌همانند در سال‌های پسین. مسابقه در ۲۶ ژوئن ۱۹۳۸ در توکیو، رستوران کویوکان، پارک شیبا، آغاز شد و در ۴ دسامبر در ایتو، مسافرخانه دانکوئن، پایان یافت. تک مسابقه‌ای که تقریباً نیم‌سال طول کشید. در چهارده جلسه. گزارش من شصت و چهار قسمتِ مسلسل بود.^[۲] البته از اواسط اوت تا اواسط نوامبر سه ماه وقفه افتاد، چون استاد سخت بیمار شد. بیماری وخیمی بود که بر کیفیت اندوهبار بسی افزود. چه‌بسا بتوان گفت که نهایتاً مسابقه جان استاد را گرفت. او هرگز شفا نیافت و یک سال و اندی بعد دیگر مرده بود.

[۲] شمارش قسمت‌ها در طول روایت یکسان نیست. به نظر می‌رسد که شصت و چهار قسمت شامل شصت و دو قسمت باشد به علاوه نوعی میان‌پرده در میانه تعلیق جلسات هاگونه (Hakoné) و اختتامیه آخر مسابقه.

مسابقه دقیقاً رأس ساعت ۲:۴۲ بعدازظهر ۴ دسامبر ۱۹۳۸ خاتمه یافت. آخرین حرکت (سیاه) ۲۳۷ بود، از جانب رقیب استاد. استاد در سکوت نقطه بی طرفی را پر کرد.

یکی از داوران، اونودای دان^۱ ششمی، با اطواری مؤدبانه و خشک گفت: «پنج امتیاز تعلق خواهد گرفت؟» یحتمل دل‌نگران استاد چنین گفت، می‌خواست بی‌درنگ او را از رنج بازآرایی صفحه برهاند^[۴] و شکستش را با پنج امتیاز اختلاف کاملاً روشن کند.

استاد زیر لب گفت: «بله، پنج امتیاز.» نگاه‌کنان از میان پلک‌های متورم برای بازآرایی صفحه هیچ حرکتی نکرد. هیچ‌یک از گردانندگانی را که در اتاق ازدحام کرده بودند، یارای سخن گفتن نبود.

استاد، انگار به قصد کاستن از سنگینی فضا به آرامی گفت: «اگر در بیمارستان بستری نمی‌شدم، بازی را به میزبانی‌ها کونه تمام کرده بودیم.» پرسید چقدر از زمانش را در این بازی استفاده کرد. جوانی که وقت را نگه داشته بود گفت: «(سفید) — نوزده ساعت و

۱. در مورد درجات و مراتب گو، بنگرید به توضیح [۲۹] مترجم انگلیسی. [۳] در پایان مسابقه‌ای مهم، فرایند پیچیده‌ای از یکی‌سازی و ساده‌سازی صورت می‌گیرد تا نتیجه برای ناموخته‌ترین افراد کاملاً روشن شود.

پنجاه و هفت دقیقه. سه دقیقه بیشتر، آقا، می شد دقیقاً نصف زمانی که در اختیار شما بود، (سیاه) سی و چهار ساعت و نوزده دقیقه از زمانش را استفاده کرد.» معمولاً به بازیکنان دان بالا ده ساعت بازی اختصاص می یافت، اما برای این مسابقه استثنایی قائل شده بودند و تخصیص زمان چهار برابر افزایش یافته بود. هنوز چند ساعت از زمان (سیاه) باقی بود، اما سی و چهار ساعتی که او استفاده کرده بود، در هر حال فوق العاده بود، فی الواقع شاید در کل تاریخ بازی از زمان اعمال محدودیت زمانی بی نظیر بود.

ساعت حدوداً سه بود که بازی تمام شد. خدمتکار با چای آمد. جماعت در سکوت، چشم دوخته به صفحه گُو، نشسته بودند.

استاد برای رقیبش، اوتا که دان هفتمی، چای ریخت. از هنگامی که سخنان مخصوص سپاسگزاری در پایان مسابقه ابراز شده بود، اوتا که جوان بی حرکت سر جایش نشسته بود، سر فروانداخته. دستانش تنگ هم روی زانوانش آرام گرفته بودند، صورت همیشه رنگ باخته اش سفید بود.

استاد که بنا کرد به جمع کردن سنگ های سفید، او هم جرأت یافت و بنا کرد به جا کردن سنگ های سیاه در پیاله شان. استاد برخاست و، همچون روزهای عادی، با خونسردی از اتاق رفت بیرون. هیچ نظری درباره بازی نداده بود. بازیکن جوان هم البته نظری نداشت. چه بسا اگر او می باخت مسائل متفاوت می بود.

به اتاقم برگشتم، از پنجره بیرون را تماشا کردم. اوتا که، که با سرعتی حیرت انگیز کیمونوی پنبه دوزی شده ای پوشیده بود و تغییر لباس داده بود، به داخل باغ قدم گذاشت. رفت نشست روی نیمکتی دور، تنها، بازوانش محکم جمع بر هم. چشم هایش به زمین بود. وجناتش در باغ فراخ، باغ سرد، تنگ گِ رگ و میش اواخر پاییز، از تأملی عمیق حکایت می کرد.

در شیشه ای ایوان را گشودم: «آقای اوتا که!» صدایش کردم: «آقای اوتا که!»

برگشت و نگاه سریعی به من انداخت، انگار با دلخوری. شاید می‌گریست.
برگشتم به اتاقم. همسر استاد آمده بود تو.
«زمان بسیار زیادی گذشته است و شما خیلی به ما محبت داشته‌اید.»
چند جمله‌ای با او رد و بدل کردم، و اوتاکه دیگر تا آن موقع از باغ رفته
بود. او با تغییر لباس سریع دیگری، این بار کیمونوی رسمی به بر، اتاق
استاد و اتاق‌های متعدد گردانندگان و سازمان‌دهندگان را دور زد. او هم
آمد به اتاق من.
برای ادای احترامات به نزد استاد رفتم.

یک روز پس از پایان رقابت نیم‌ساله، گردانندگان و دیگران عجله داشتند که بروند. روز قبلش روز راه‌اندازی آزمایشی خط آهن جدید ایتو بود. با آمدن قطارها، درست در فصل تعطیلات، خیابان اصلی از آذین‌بندی‌های جشن منور بود. من در مسافرخانه گوشه گزیده بودم، «مُهر و موم شده در قرنطینه»، که فرایند دور نگه داشتن بازی توصیف شده است از همه چیز و همه کس. الساعه، در اتوبوس، به سوی خانه روان، گرداگردم آذین‌بندی‌های منور، احساس آزادی کردم، تو گویی از غاری تاریک آمده‌ام بیرون. زمین دست‌نخورده اطراف ایستگاه جدید، خانه‌های سست‌بنیاد - درهم‌ریختگی و بی‌نظمی شهر جدید با من از جهان پر نشاط خارج سخن می‌گفت.

هنگامی که اتوبوس ایتو را ترک کرد و در امتداد جاده اصلی رهسپار شد، از کنار زنانی گذشتیم با دسته‌های هیمه بر پشت. برخی سرخس‌های برگ‌سفید حمل می‌کردند، در دست، آذین‌هایی برای سال نو، برخی سرخس‌ها را به هیمه بر پشتشان گره زده بودند. ناگهان خواستم در میان مردم باشم. تو گویی از بالای کوهی بازآمده باشم و یک‌نظر چشم‌انداز دودِ برخاسته از دهکده‌ای دوردست را دیده باشم. مشتاق روال عادی زندگی بودم، مشتاق تدارکات سال نو و امثال آن. احساس می‌کردم از جهانی تیره و تار، جهانی تحریف‌شده، گریخته‌ام. زنان هیمه‌هایشان را گرد آورده بودند و

برای تدارک شام راه خانه را در پیش گرفته بودند. دریا با چنان نور کم‌رمقی می‌درخشید که آدم نمی‌توانست منبع آن را در خیال آورد. رنگ زمستان بر لبهٔ ظلمات بود.

حتی در اتوبوس به استاد می‌اندیشیدم. شاید اشتیاقم برای معاشرت، به احساساتی مربوط بود که به او داشتم.

آخرین افراد حاضر در بازی رفته بودند و فقط استاد سالخورده و همسرش در مسافرخانهٔ ایتو باقی مانده بودند.

«استاد شکست‌ناپذیر» واپسین مسابقهٔ قهرمانی خود را واگذار کرده بود. دور نبود اگر فکر می‌کردی که او نخستین کسی خواهد بود که آرزوی رفتن دارد؛ و برای بهبودی از فشار مبارزه با اوتا که و بیماری، آنچه متصور بود، تغییر فوری هوا بود. شاید استاد در این موارد سرگشته بود؟ گو اینکه سازمان‌دهندگان متعدد، و نیز خود من، گزارشگر بازی، آمده بودیم که آنجا را تحمل‌ناپذیر بباییم و به جست‌وجوی پناهی ترکش گوئیم و استاد شکست‌خورده را پشت سر تنها بگذاریم. آیا او مثل همیشه پریشان‌خیال می‌نشند آنجا، ملال و بی‌حوصلگی را به تصور دیگران وامی‌نهد، انگار که بگوید شما هیچ‌چیز دربارهٔ آن نمی‌دانید؟

حریف او، اوتا که دان هفتمی، از اولین کسانی بود که رفت. او برخلاف استاد بی‌زاد و رود خانهٔ روح‌انگیزی داشت که بدانجا برگردد.

گمان می‌کنم دو یا سه سال بعد از مسابقه بود که نامه‌ای از همسر او به دستم رسید که در آن می‌گفت آنها الآن در خانه‌شان شانزده سرنه. مایل بودم دیداری داشته باشیم. بعد از درگذشت پدرش تماس گرفتم و تسلیت عرض کردم، وقتی که جمع شانزده نفره به پانزده نفر تقلیل یافته بود. دیدار، نخستین دیدار من، نسبتاً دیرتر از موعد بود، زیرا، به گمانم، یک ماه تمام پس از خاکسپاری واقع شد. اوتا که خودش بیرون بود، اما همسرش مرا به سالن پذیرایی راهنمایی کرد. طرز رفتارش حکایت از آن داشت که من خاطرات دلپذیری به ارمغان آورده‌ام. سلام و احوال‌پرسی‌ها که تمام شد، به سمت در قدم برداشت.